

استخوان‌های دوست‌داشتنی



نشرالبرز

- آلیس سبالد
- مترجم: میترا معتضد

یک

نام من سالمون بود، که مثل ماهی سالمون^۱ نوشته می شود؛ و نام کوچکم سوزی بود. من چهارده ساله بودم که در ۶ دسامبر ۱۹۷۳ به قتل رسیدم. در عکس های مربوط به دختران گمشده که در دهه هفتاد در روزنامه ها چاپ می شد، این دختران اکثراً شبیه من به نظر می رسیدند، دخترانی سفیدپوست با موهای قهوه ای. این قبل از آن بود که عکس بچه ها از همه نژادها و جنسیت ها روی کارتن های حاوی شیر یا در آگهی هایی که روزانه در صندوق پست انداخته می شد شروع به ظاهر شدن کند. در آن دوران هنوز مردم اعتقاد داشتند چیزهایی از این قبیل اتفاق نمی افتد.

در کتاب درسی مدرسه راهنمایی ام، من گفته یک شاعر اسپانیایی به نام خوان رامون خیمنت^۲ را که خواهرم برایم تعریف کرده بود، نقل کرده بودم. آن گفته چنین بود: «اگر به شما کاغذ خط کشی شده دادند، پشتش بنویسید.» من آن گفته را به این لحاظ انتخاب کردم که هم بیانگر احساس تحقیر آمیزی بود که نسبت به محیط گنگ و بی احساس کلاس درس داشتم و هم به دلیل آن که یک نقل قول احمقانه از ترانه یک گروه موسیقی راک نبود. فکر کردم نقل قول از یک شاعر اسپانیایی مرا اهل ادبیات جلوه می دهد. من عضو باشگاه شطرنج و باشگاه

۱. Salmon ماهی آزاد.

شیمی دانان جوان بودم، ولی چندان علاقه‌ای به کلاس تعالیم مذهبی خانم دلمینیکو^۱ که در خانه‌اش برگزار می‌شد نداشتم. معلم محبوب من آقای بُت^۲ بود، که زیست‌شناسی درس می‌داد و دوست داشت قورباغه‌ها و خرچنگ‌هایی را که باید تشریح می‌کردیم زنده بگذارد و فقط آنها را در تابه موم‌اندود بیندازد تا ما جنبش و تکاپو و اندام‌هایشان را مشاهده کنیم. راستی این آقای بُت نبود که جان مرا گرفت. فکر نکنید هر کسی که در اینجا به او برخورد کرد یک فرد مظنون است. مشکل اینجا است. شما هرگز نخواهید دانست. آقای بُت به مراسم یادبود من آمد (به علاوه تقریباً همهٔ بچه‌های مدرسه راهنمایی - هرگز فکر نمی‌کردم اینقدر محبوب باشم) و کمی هم گریست. او بچه بیماری داشت. ما همه این را می‌دانستیم. بنابراین هنگامی که به لطفه‌های خودش می‌خندید، که هم قدیمی بودند و هم او خیلی لوس آنها را تعریف می‌کرد، ما هم می‌خندیدیم. بعضی وقت‌ها زورکی می‌خندیدیم، فقط برای آن که او را خوشحال کنیم. دختر او یک سال و نیم پس از فوت من جان سپرد. او لوسیمی^۳ داشت، اما من هرگز او را در بهشتم ندیدم.

قاتل من مرد همسایه ما بود. مادرم گل‌هایی را که او در حاشیه باغچه‌اش کاشته بود دوست داشت، و پدرم یک بار با او درباره نوع کودی که به گیاهانش می‌داد صحبت کرده بود. قاتل من اعتقادات قدیمی داشت و می‌گفت پوسته تخم مرغ و تناله قهوه به زمین قوت می‌بخشد؛ می‌گفت مادرش هم اینظوری زمینش را بارور می‌کرده است. پدرم تبسم‌کنان به خانه بازگشت، او را مسخره می‌کرد و می‌گفت ممکن است باغ وی زیبا به نظر برسد اما به محض آن که یک موج گرما به زمین بخورد، بوی گندش در می‌آید و به آسمان می‌رسد.

اما در ۶ دسامبر ۱۹۷۳ برف می‌بارید، و من که از مدرسه به خانه باز می‌گشتم تصمیم گرفتم برای زودتر رسیدن میانبر بزنم و از مزرعه ذرت عبور کنم. هوا

۳. نوعی سرطان خون.

نسبتاً تاریک بود زیرا زمستان بود و روزها کوتاه‌تر شده بود، و من به خاطر می‌آورم که چگونه ساقه‌های شکسته ذرت راه رفتن را برایم دشوارتر می‌کرد. برف ملایمی می‌بارید، دانه‌های سبک و کوچک برف به آرامی به زمین می‌ریخت، و من از بینی‌ام نفس می‌کشیدم، تا آن که بارش برف چنان سریع شد که مجبور شدم دهانم را برای تنفس باز کنم. دو متر دورتر از جایی که آقای هاروی^۱ ایستاده بود، زبانم را بیرون آوردم تا مزه یک دانه برف را بچشم.

آقای هاروی گفت: «از من نترسی‌ها،»

البته در مزرعه ذرت، در تاریکی، من هول شدم و از ترس پریدم. بعد از آن که مُردم اندیشیدم که بوی ملایم ادوکلنی هم در هوا پیچیده بود، اما من توجهی نشان نداده بودم، یا فکر کرده بودم که این بو از یکی از خانه‌های بالای مزرعه می‌آید و به مشام می‌رسد.

گفتم: «آه، آقای هاروی شماید،»

«تو دختر بزرگه سالمون هستی، نه؟»

«بله.»

«حال مادر و پدرت چطوره؟»

گرچه من بزرگترین فرزند خانواده‌ام بودم و در انجام آزمون‌های کوتاه علمی هم فرزند و زرتنگ بودم، اما هرگز با بزرگسالان خودم راحت احساس نمی‌کردم. گفتم: «خوبند،» سردم بود، اما به خاطر رعایت سن او، و این حقیقت که وی همسایه ما بود، و درباره کود گیاهانش با پدرم صحبت کرده بود، بر جایم باقی ماندم و منتظر شدم.

او گفت: «می‌دانی، همین پشت یک چیزی درست کرده‌ام، دلت می‌خواد

بینیش؟»

گفتم: «آقای هاروی، من خیلی سردمه، و مامانم هم همیشه می‌گه قبل از

تاریکی خونه باشم.»

1. Mrs. Delminico

2. Mr. Botte